

# تلخ

جواد امینی





# تلخ

جواد امینی

4 داستان کوتاه

من به شکل عجیبی بیمارم  
و فکر میکنم سرطان غم گرفته ام  
مدام تکثیر می شود  
مدام از شکلی به شکل دیگر بدل می شود  
و من تنها چاره ام خندیدن است  
به چه؟  
نمی دانم اما...

هر روز به کوچک ترین چیزها میخندم.....  
حرف های خنده دار میزنم  
دیگر همه باورشان شده دلک بودنم را  
و به این خاصیت تمام حرفهای تلخ را میزنم  
اما باز آن ها میخندند.....  
مسخره است...

اما عادت کرده اند به جدی نگرفتن... به خندیدن!  
اما کاش کنار خنده کمی هم فکر میکردند به حرفهایم  
اما دیگر مهم نیست.....

سرطان کار خودش را خوب میداند  
حتی اگر در وجود یک دلک باشد...

پیام. بخشعلی

**1\_ مرد دلقکی .....**

**2\_ پیرمردی زیر نور چراغ.....**

**3\_ عینک دودی .....**

**4\_ خستگی نفرت دلتنگی .....**

## مرد دلقکی

از تاکسی که پیاده شدم سوز سرما بدنم را به لرزه انداخت . تازه قدر گرمای رخوت انگیز تاکسی را دانستم . باران نم نم می بارید و مردم مثل مورملخ توی خیابان میجنبیدند هرکدامشان مشغول کاری بودند . یکی در حال خرید کردن... یکی در حال عبور از خیابان... و دیگری در حال پرسه زدن .

چراغ تیر برق هایی که کنار درختان بودند یکی پس از دیگری روشن شد و نور آن ایستگاه تاریک اتوبوس را روشن کرد . پالتوی سرمه ای راه راهم را سفت به خود چسباندم و به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت کردم . مرد چاقی توی دکه ی کنار اتوبوس ها به صندلی کهنه ی خود تکیه داده بود سیگار میکشید و با چشمان سبز رنگش که پای آن کبود شده بود رهگذران را تماشا میکرد و خنده ای همراه با پکی به سیگار میزد . از کنار دکه ی مرد چاق گذشتم و با سرعت به سمت اولین اتوبوس حرکت کردم . هنوز به در وردی اتوبوس نرسیده بودم که احساس کردم کسی از پشت پنجره ی اتوبوس

برایم دست تکان داد . از سرعت زیادی که داشتم نتوانستم  
چهره ی تارش را از پنجره بشناسم . با خودم گفتم حتما یک  
آشناست که با دیدنم دست تکان می دهد . کارت اتوبوسم را در  
آوردم و به دستگاه کارت خان نزدیک کردم . چراغ کارت خان  
سبز شد . . . با آرامش کارت را درون جیبم گذاشتم و وارد  
اتوبوس شدم . در فضای نیمه روشن اتوبوس نگاهی به مسافران  
انداختم . . هیچ آشنایی نبود . مرد لاغر

اندام ژنده پوشی دستش را برایم بلند کرد و لبخند ملیحی زد  
. . . از حرکتش تعجب کردم من تا حالا او را جایی ندیده بودم و  
نمی شناختم . با خودم گفتم از آن مرد های دیونه ی لاابالی  
ولگرد . . ناخودآگاه اخمی کردم و آهسته گفتم :

**چیہ ؟!!!**

. لبخند ملیحی که زده بود روی دهانش خشک شد و چشمان  
برق افتاده ی خود را با ناراحتی به بیرون دوخت .

ساکت یک گوشه ی دنج جایی که دور از اون مرد عجیب  
غریب باشه نشستم . از توی آینه ی بزرگ راننده خوب  
میتونستم حرکاتش را زیر نظر داشته باشم . کلاه نقابی قرمزی  
که برعکس روی سرش گذاشته بود و چهره ای که به چهل



ساله ها میخورد همه ی این ها نشونه ی دیوانگی یک نفر میتونست باشه . راننده ی اتوبوس آمد همان مردک چاق توی دکه بود با وارد شدنش به اتوبوس بوی گند سیگار همه جا پیچید . لامپ زرد رنگ کوچک اتوبوس روشن شد و حالا چهره ی مسافران و مرد عجیب غریب ژنده پوش در نور زرد رنگ واضح تر شد ... هوای بیرون روبه تاریکی میرفت و هر لحظه نم نم باران بیشتر میشد .

دو دقیقه از به راه افتادن اتوبوس میگذرد و من هر چند ثانیه یک بار از داخل آینه ی راننده نگاهی به مرد میکنم . حالتی غم زده و نگران داشت . لب های درشتش به سرخی میزد . دستان کشیده ی خود را به زیر چانه اش زده بود از پشت پنجره به جاده شلوغ نگاه میکرد . مثل این که دنبال گمشده ای میگشت . تمام حرکات این مرد لحظه به لحظه برایم عجیب تر میشد . تا این که اتوبوس ایستاد و دو پسر بچه ی کوچک سوار شدند .. یکی از آن ها که پیراهن قرمز پوشیده بود دستش را در جیبش کرد و یک اسکناس مچاله شده ی هزار تومانی به مرد چاق راننده داد ... و تلو تلو خوران در حالی که سعی میکردند خودشان را سفت نگه دارند نزدیک میله ی بزرگ وسط اتوبوس شدند ... مرد ژنده پوش دستش را برای آن ها بلند کرد و چند بار به روی جای خالی کنار دستش کوبید ... و

لبخند زد . دو پسر بچه با شادی تلو تلو خوران کنار او نشستند  
... مرد ژنده پوش دستش را در جیب کاپشان پاره پوره ی  
سیاهش کرد و یک شکلات در دست هر کدام ان ها گذاشت و  
دوباره لبخند زد ... سنگینی نگاه مسافران را میشد روی مرد  
ژنده پوش حس کرد ...

انگار یخ دو پسر بچه آب شد و هر کدامشان مشغول بازی با او  
شدند ... یکی موهای او را میکشید و یکی دستش را به هوای  
شکلات توی جیب پاره پوره ی او میکرد اما مرد بی آن که  
چیزی بگوید لبخند میزد ... و با مهربانی به آن ها نگاه میکرد  
... دست آخر یکی از بچه ها مداد شمعی سیاهی از جیبش در  
آورد و شروع کرد به کشیدن نقاشی روی صورت مرد ... دور  
چشمانش را به کل سیاه کرد و لبانش را با خط سیاه ادامه داد  
طوری که همه ی حاضران شروع کردند به خندیدن ... آنقدر  
خندیدند و او را مسخره کردند که ناگاه مرد شروع کرد به گریه  
کردن ... طوری که اشک سیاهی مداد شمعی هارا از دور  
چشمش پاک کرد مردم همچنان میخندیدند و چشمان طوسی او  
در نور زرد رنگ چراغ اتوبوس میدرخشید .

جواد امینی . 31 تیرماه

## پیرمردی زیر نور چراغ

پیرمرد بند شلوارش را سفت کرد و کاسه ی آب یخ را همراه خود به پای تلوزیون آورد . کسی در خانه نبود و تنها چراغ مهتابی کوچه بود که خانه ی از ریخت شکل افتاده ی او را روشن میکرد . مدت ها به دکمه های تلوزیون ور رفت و موفق نشد که آن را روشن کند . کنترل را برداشت و دستش را روی تمام دکمه های او کشید نور صفحه ی تلوزیون روی صورت پر از چین چروک او تابید . لبخندی از سر رضایت زد و زبان قرمز خود را روی لبان خشک خود کشید و شروع کرد به

حرف زدن . خیال میکرد که آدم های تلوزیون او را میبینند و حرفهایش را میفهمند.

تلوزیون چهره ی طلبه ای را نشان میداد که داشت برای مردم حرف میزد . پیرمرد باحالتی غم گرفته گفت: سلام حج آقا

من شصت سال پیش سرهنگ بودم یه بار تیر از بقل گوشم رد شد . تیمسار به من گفت : خدا خیلی دوست داره . سر خود را به پایین انداخت گفت: هرچی زمین داشتم خوردند رفتند هیچی برای خودم باقی نداشتند حالا من باید روده به خاک بمالم ؟ یه پسر دارم اسمش حسن بیست ساله از سربازی اومده هنوز زن نداره میخواسم براش زن بگیرم اما پول نداشتم امام صادق گفت : هرکه آمد در جهان گل ز باغ زندگانی چید رفت بر سستی اهل جهان خندید رفت ... به اینجا که رسید بغضش ترکید و شروع کرد به گریه کردن ....

پسرش حسن به داخل خانه آمد و از عمد درحالی که خنده ی چندش آوری زده بود نزدیک تلوزیون شد و سیگاری در آورد جلوی تلوزیون گرفت گفت: بفرما بکش !!!

پیرمرد هنوز نمی دانست که او پسرش است بخاطر همین بلند شد و به زور به دنبال او افتاد حسن با چابکی فرار کرد اما

اسماعیل به لب ایوان نرسیده بود که به زمین خورد جوری که دیگر نای بلند شدن نداشت . . نفس نفس میزد و کسی نبود که دست او را بلند کند ناخودآگاه یاد جمله ی خود افتاد

هرکه آمد در جهان گل ز باغ زندگانی چید رفت بر سستی اهل جهان خندید رفت .

بغضش ترکید و شروع کرد به گریه کردن اشک هایش در نور مهتابی کوچه مانند یک مروارید به پایین می آمد . . .

عشق یعنی نامه ای خوش خط به زن هیتلر فرستادن و بگویی  
که عاشقش هستی ....

## عینک دودی

حسن بارها چهره‌ی سیاه و پرچین‌چروک خود را در آینه‌ی مستراح نگاه کرد دست آخر ناامید از مستراح به بیرون آمد جعبه‌ی واکشش را برداشت و رفت در گوشه‌ای که درختان زیادی دوربر آن بودند نشست و منتظر مشتری ماند... ساعت‌ها گذشت تا یک مرد شیک‌پوش جلوی او آمد و بی آن‌که حرفی بزند کفش‌های ورنی خود را روی جعبه واکش حسن گذاشت.. حسن سریع کفش‌های او را واکش زد و دستمال کهنه‌ی سفیدی بر روی آن کشید. مرد نگاهی به کفش‌های ورنی خود که برق میزد کرد و یک اسکناس **400** تومانی به حسن داد و در بین درختان پارک ناپدید شد. حسن با خوشحالی پول‌هایی که از صبح کاسبی کرده بود را شمرد و باخود گفت: خرج سینمای امشب هم جور شد.

دیگر هوا داشت غروب میکرد و سرکله‌ی آدم‌های بیشتری درون پارک پیدا می‌شد. زن و دخترهای بزرگ کرده و پسران که به موهای شان روغن زده بودند. حسن عینک دودی بزرگ خود که از یک دستفروش در پارک خریده بود بر چشمش زد و به سمت میله‌هایی که پشت آن خیابان بود حرکت کرد سنگینی نگاه مردم را روی خود حس میکرد اما بی توجه از کنار آنان میگذشت. آن چند دقیقه برایش مانند یک سال گذشت اما بلاخره به میله‌های سفید رنگ رسید از خیابان شلوغ و پراز

بوق ماشین گذشت و مانند یک تشنه که به آب میرسد خودش را به دکه ی فروش بلیط سینما رساند ... و به پیرمردی که توی آن نشسته بود گفت:

یه بلیط چندی میشه ؟

پیرمرد یک نگاه به سرتاپای او کرد و گفت: هفتصد پنجاه حسن دو اسکناس پونصد تومانی به پیرمرد داد و مانند آدم های پولدار گفت : بقیه اش مال خودت

و به سمت سالن سینما که شلوغ بود رفت و روی یکی از صندلی ها نشست . یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و ژست آدم های پولدار را گرفت ... وقتی که همه ی حاضران آمدند پرده سینما بالا رفت و تازه زندگی واقعی حسن شروع شد ... وقتی پرده سینما بالا میرفت زندگی خفت بار و کثیف خود را فراموش میکرد و به جای آن وارد دنیای مرموز و خیالی میشد که از آن لذت میبرد . اما وقتی پرده ی سینما پایین میرفت غم عجیبی او را فرا میگرفت .. از این که دوباره باید دست خالی به خانه برود و زن صاحبخانه منت سرش بگذارد و او را تحقیر کند اما این همه سینما رفتن و زندگی پوچ داشتن تاکی.... فیلم یک درام عاشقانه بود که حسن مدت ها خودش را



جای شخصیت پولدار آن گذاشت اما برخلاف همیشه فیلم خیلی زود تمام شد و مردم همه کنان به بیرون میرفتند . حسن ناخودآگاه دختری را میان مردم دید .. قلبش شروع کرد به تند زدن ... نسرین همبازی او در کودکی بود و حالا باهمان مرد شیک پوش که کفش هایش را در پارک واکس زده بود دارد میخندد ... حسن اختیار خود را از دست داد و به

سمت نسرین دوید و با شوق گفت : من یادت میاد... من.. من .. حسنم ....

نسرین اخمی کرد و گفت : برو گمشو مرتیکه ی عوضی !!!  
مرد شیک پوش با عصبانیت سیلی محکمی به حسن زد جوری که عینک دودی او بر زمین افتاد .

مرد داد زد : یه بار دیگه دوربر نامزد من پیداد بشه لت پارت میکنم گدا گشنه ... و دست نسرین را گرفت و با سرعت از آن جا دور شد .

حسن آهسته عینک دودی خود را برداشت .. دلش برای خود و عینکش میسوخت مردم دوربر او حلقه زده بودند و هرکدامشان چیزی میگفتند ...

حسن احساس کرد از همه بدش می آمد احساس کرد دنیا روی سرش خراب شده است و تنها چیزی که دوست دارد عینک

دودی اش است . حلقه ی مردم را شکافت و بی هدف شروع کرد به راه رفتن نمیدانست که کجا میرود و چه میخواهد فقط داشت پشت آن عینک دودی سیاه گریه میکرد ...

**جواد امینی ... 31 تیرماه**

## خستگی نفرت دلتنگی

امروز دوشنبه 31 تیرماه و من روی یک صندلیس در تاریکی نشسته‌ام .یک لیوان آب جلوی رویم است که هرچند دقیقه یک جرعه از آن را مینوشم و یک نگاه به آسمان نارنجی رنگ پشت پنجره ها که هرلحظه روبه تاریکی میرفت میکردم ..

صدای نفرت انگیز بچه‌های همسایه می‌آمد و عصبی ام میکرد. فردا مدرسه‌ها باز می‌شود و من حوصله ی هیچ چیز را ندارم . احساس خستگی زیادی درونم حس میکنم خستگی یک قرن ... ولی آیا کسی حرف‌هایم را میفهمد ...

ناخودآگاه یاد او می‌افتم یک سال است که خبری ازش ندارم چقدر دلم برایش تنگ شده است ...

یک جرعه دیگر از آب نوشیدم و یک نگاه به آسمان تاریک ... سایه ی درختان روی دیوار می‌جنبید و نور فانوس در خانه ی همسایه ی سو سو میزد ...

**ورق کاغذ های ولو شده را از جلویم برداشتم  
و شروع کردم به نوشتن یک کتاب به اسم ....  
تلخ**